

حذیفه گوید: «پیش پیمبر باز گشتم و او بر پارچه ای منقش که از یکی از زنانوی بود به نماز بود، و چون مرا دید نزدیک خود کشید و گوشه پارچه را روی من انداخت آنگاه به رکوع و سجود رفت و من زیر پارچه بودم و چون سلام نماز بگفت، موقع را با وی گفتم.

وقتی غطفایان که از کار قرشیان خیر یافتند شتابان سوی دبار خویش باز گشتند. «ابن اسحاق گوید: «صبحگاهان پیمبر با مسلمانان از خندق سوی مدینه رفتند و سلاح بگذاشتند.»

سخن از جنگ

بنی قریظه

هنگام ظهر همانروز جبریل پیش پیمبر خدای آمد.

ابن شهاب زهری گوید: جبریل عمامه ای از استبرق به سر داشت و بر استری که زین داشت و قطیفة دیا بر آن بود، سوار بود و گفت: «ای پیمبر سلاح بنهادی.»

پیمبر گفت: «آری.»

جبریل گفت: «اما فرشتگان سلاح ننهاده اند و اینک از تعاقب قوم می آیم، خدا فرمان می دهد که سوی بنی قریظه روی و من نیز سوی آنها می روم.»

پیمبر بفرمود تا بانگزن میان مردم ندادند که هر که می شنود و فرمانبراست، نماز عصر را در محل بنی قریظه بخواند. آنگاه پیمبر پرچم خویش را با علی بن ابی طالب سوی بنی قریظه فرستاد و مردم روان شدند و چون علی نزدیک قلعه های یهود رسید شنید که درباره پیمبر سخن زشت می گفتند و باز گشت و پیمبر را در راه دید و گفت: «ای پیمبر، به این مردم نابکار نزدیک مشو.»

پیمبر گفت: «چرا؟ شاید شنیده ای که به من ناسزا گفته اند؟»

گفت: «آری.»

گفت: «اگر مرا ببینند چیزی نمی‌گویند!»

و چون پیغمبر خدا صلی الله علیه وسلم به قلعه‌ها نزدیک شد گفت: «ای همسنگان بوزینه، خدا خوارتان کرد و عذاب خویش بر شما فرود آورد.»

گفتند: «ای ابوالقاسم، تو که ناسزاگویی نبودی.»

پیغمبر پیش از آنکه به بنی قریظه رسد در صورتی که یاران خود گذشت و گفت: «کسی را دیدید؟»

گفتند: «آری، دحیه بن خلیفه کلبی از اینجا گذشت که بر استری سپید بود که زین داشت و قطیفهٔ دینا بر زین بود.»

پیغمبر گفت: «این جبریل بود، او را سوی بنی قریظه فرستاده اند تا حصارهایشان را بلرزاند و ترس در دلشان افکند.»

و چون پیغمبر خدای صلی الله علیه وسلم به بنی قریظه رسید بر چاهی که به نام جادانا شهره بود فرود آمد و مردم پیوسته می‌رسیدند، کسانی به وقت نماز عشا رسیدند و نماز عصر نکرده بودند از آنرو که پیغمبر گفته بود نماز عصر را در محل بنی قریظه بگذارند و به گرفتاریهای جنگ اشتغال داشته بودند و خواسته بودند به رعایت گفتار پیغمبر در بنی قریظه نماز کنند نماز عصر را پس از عشا کردند و خدای در کتاب خویش این را عیب نگرفت و پیغمبر خدا نویبخشان نکرد.

عایشه گوید: هنگام بازگشت از خندق پیغمبر برای سعد خیمه‌ای در مسجد پیا کرد و سلاح بنهاد و مسلمانان نیز سلاح نهادند و جبریل علیه السلام بیامد و گفت: «شما سلاح نهاده‌اید! به خدا هنوز فرشتگان سلاح نهاده‌اند، سوی بنی قریظه رو و با آنها جنگ کن.» و پیغمبر زره خواست و به تن کرد و بسروان شد و مسلمانان نیز برون شدند.

و چون پیغمبر به مردم بنی عتم گذشت گفت: «کی از اینجا گذشت؟»

گفتند: «دحیه کلبی گذشت، و چنان بود که هیئت و ریش و چهره دحیه همانند جبریل علیه السلام بود.

پیمبر در بنی قریظه فرود آمد و سعد همچنان در خیمه‌ای که پیمبر بر نی اودر مسجد بنا کرده بود جای داشت.

مدت یکماه یا بیست و پنجروز یهودان در محاصره بودند و چون کار بر آنها سخت شد گفتندشان به حکم پیمبر تسلیم شوید، و ابولایه بن عبدالمنذر اشاره کرد که حکم پیمبر کشتن است.

یهودان گفتند: «به حکم سعد بن معاذ تسلیم می‌شویم.»

پیمبر این را پذیرفت، و چون یهودان تسلیم شدند پیمبر خری که بالانی از برکت خرما داشت بفرستاد که سعد را بیاوردند.

عایشه گوید: «زخم سعد بسته شده بود و جز خراشی پیدا نبود.»

ابن اسحاق گوید: «پیمبر مردم بنی قریظه را بیست و پنجروز محاصره کرد تا کار بر آنها سخت شد و خدا ترس در دلهاشان افکند و چنان بود که وقتی قوشیان و عطفانیان بر قریظه حمله می‌نمودند، و چون یقین کردند که پیمبر خدا بساز نخواهد گشت تا کارشان را یکسره کند کعب بن اسد گفت: «ای گروه یهودان خدای کار شما را چنان کرده که می‌بینید، اکنون چند چیز به شما عرضه می‌کنم هر کدام را می‌خواهید برگزینید.»
گفتند: «بگو چیست؟»

گفت: «یکی اینکه پیرو این مرد شویم و تصدیق او کنیم که معلوم داشته‌اند که او پیمبر فرستاده خداست و همانست که وصف وی را در کتاب خویش می‌یابید بدینگونه جان و مال و زن و فرزندان محفوظ می‌مانند.»

گفتند: «هرگز از دین تورات نگردیم و دینی به جای آن نگیریم.»

گفت: «اگر این کار نمی‌کنید بیاید زنان و فرزندان خویش را بکشیم و چیزی

که در خور اعتنا باشد پشت سرنگذاریم و شمشیر بکشیم و سوی محمد و یاران او رویم تا خدا میان ما و محمد دلواری کند، اگر هلاک شدیم چیزی به جا نگذاشته‌ایم که بر آن بیمناک باشیم و اگر فیروز شدیم زن و فرزند تو انیم یافت.»

گفتند: «اگر اینان را بکشیم پس از آنها زندگی به چه کار آید؟»

گفت: «اگر این کار را نیز نمی‌کنید اکنون شب‌شنبه است و محمد و یاران وی از طرف ما نگرانی ندارند پایین رویم شاید به غافلگیری بر محمد و یارانش دست یابیم.»

گفتند: «حرمت‌شبه را بشکنیم و کاری کنیم که گن‌شنگان کرده‌اند و مسخ شده‌اند؟»

گفت: «هیچ‌یک از شما در همه عمر یک روز دوراندیش نبوده‌اید.»

گوید: آنگاه کس پیش پیامبر فرستادند که ابولبابه را پیش ما فرست تا با او مشورت کنیم از آن‌رو که قرظیان یا قبیلۀ اوس پیمان داشته بودند. «و پیامبر ابولبابه را که چون او را بدیدند مرد و زن و کودک به سوی او دویدند و گریه آغاز کردند که ابولبابه بر حالشان رقت آورد.»

آنگاه گفتند: «ای ابولبابه به نظر تو به حکم محمد تسلیم شویم؟»

گفت: «آری» و به دست خود به گلو اشاره کرد، یعنی حکم وی کشتن است.

ابولبابه گوید: «چون از آنجا در آمدم دانستم که با خدا و پیامبر وی حیانت

کرده‌ام.»

پس از آن ابولبابه پیش پیامبر رفت، بلکه به مسجد رفت و خود را به یکی از ستون‌ها بست و گفت: «از اینجا نروم تا خدا گناهی را که کرده‌ام ببخشد.» و نذر کرد که هرگز پایه سرزمین بنی‌قریظه نگذارد و گفت: «خدا مرا در جایی که باوی حیانت کرده‌ام ببیند.»

و چون آمدن وی دیر شد و پیامبر که در انتظار بود از کارش خبردار شد و گفت:

«اگر پیش من آمده بود برای وی آرزش می‌خواستم ولی اکنون که چنین کرد من

اورا از جایی که هست باز نمی‌کنم تا خدا توبه او را بپذیرد.»
 محمد بن اسحاق گوید: «پیمبر در خانه ام سلمه بود که قبول توبه ابولبابه نازل شد.»
 ام سلمه گوید: سحرگاه شنیدم که پیمبر خنده می‌کرد. گفتم «ای پیمبر خدای
 از چه می‌خندی که همیشه خندان باشی؟»
 گفت: «توبه ابولبابه پذیرفته شد.»
 گفتم: «این مرده را بدو بدهم؟»
 گفت: «اگر خواهی بده.»

گوید: ام سلمه بر در اطاق خویش بایستاد و این پیش از مقرر شدن پرده بود
 و گفت: «ای ابولبابه مرده که خدا توبه ترا پذیرفت.» و مردم بیامدند که او را بکشایند
 اما ابولبابه گفت: «به خدایه تا پیمبر بیاید و مرا به دست خویش بگشاید.» و صبحگاهان
 چون پیمبر برون آمد و بر ابولبابه گذشت، او را بگشود.

ابن اسحاق گوید: ثعلبه بن سعیه و اسید بن سعیه و اسد بن عبید که از مردم بنی هلال
 بودند و از قریظه و بنی نضیر نبودند و با آنها نسبت نسزدیک داشتند همان شب که
 قریظیان به حکم پیمبر تسلیم شدند به اسلام گرویدند و در همان شب عمرو بن سعد قریظی
 برون شد و بر نگهبانان پیمبر گذشت که سالارشان محمد بن مسلمه انصاری بود و چون
 او را بدید گفت: «کیست؟»

و پاسخ شنید: «عمرو بن سعدم.»

و چنان بود که عمرو با بنی قریظه در کار خیانت با پیمبر خدا همدلی نکرده
 بود و گفته بود: «هرگز با محمد خیانت نکنم.»

محمد بن مسلمه وقتی عمرو را شناخت گفت: «خدایا مرا از خطای نیکان محروم
 مدار» و راه او را بگشود و او بر رفت و شب را در مدینه در مسجد پیمبر به سر برد و
 صبحگاه بر رفت و تا کنون معلوم نیست به کجا رفته است.

و چون حکایت عمرو را با پیمبر بگفتند گفت: «خدا این مرد را به سبب وفای

به پیمان نجات داد.»

گویند: به قولی او را جزو قرظیان به ریسمانی بستند و ریسمان او را یافتند و ندانستند کجا رفته است، و پیمبر خدای این سخن گفت و خدا بهتر داند.

ابن اسحاق گویند: صبحگاهان قرظیان به حکم پیمبر فرود آمدند و اوسیان بیامدند که ای پیمبر خدا! بدان بستگان ما هستند، نه خزر حیان. و درباره بستگان خزر ح ملایمت کرده ای.

و چنان شده بود که پیمبر پیش از قرظیان یهودان بنی قینقاع را محاصره کرده بود و چون به حکم پیمبر تسلیم شدند عبدالله بن ابی سلول با پیمبر سخن گفت و آنها را بدو بخشید.

و چون اوسیان درباره بنی قریظه سخن کردند پیمبر گفت: «ای مردم اوس آیا رضا نمی دهید که یکی از شما درباره آنها حکم کند؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «حکمت را به سعد بن معاذ وامی گذارم.»

پیمبر سعد را در مسجد خویش در خیمه یکی از زنان مسلمان جای داده بود که رفیده نام داشت و به علاج زخمیان می پرداخت و به خاطر ثواب در خدمت آسیب دیدگان مسلمان بود، هنگامی که سعد در جنگ خندق تیر خورد، پیمبر گفت: «اورا به چادر رفیده ببرد تا برای عبادت وی راه نزدیک باشد.»

و چون کار حکمت درباره بنی قریظه با سعد شد قومهش بیامدند و او را بر خری که متکایی چرمین نو آن بود سوار کردند، سعد مردی تنومند بوده، و او را پیمبر آوردند و در راه بدو می گفتند: «ای ابو عمرو، با بستگان خویش نیکی کن که پیمبر این کار را به تو واگذار کرد تا به آنها نیکی کنی.»

و چون این سخن مکرر کردند گفت: «وقت آنست که سعد در کار خدا از ملامت باک ندارد.» و یکی از همراهان وی بازگشت و به محله بنی عبدالاشهل رفت و پیش از

به پیمان نجات داد.»

گویند: به قولی او را جزو قرظیان به ریسمانی بستند و ریسمان او را یافتند و ندانستند کجا رفته است، و پیمبر خدای این سخن گفت و خدا بهتر داند.
ابن اسحاق گویند: صبحگاهان قرظیان به حکم پیمبر فرود آمدند و اوسیان بیامدند که ای پیمبر خدا! بدان بستگان ما هستند، نه خزر حیان. و درباره بستگان خزر ح ملایمت کرده ای.

و چنان شده بود که پیمبر پیش از قرظیان یهودان بنی قینقاع را محاصره کرده بود و چون به حکم پیمبر تسلیم شدند عبدالله بن ابی سلول با پیمبر سخن گفت و آنها را بدو بخشید.

و چون اوسیان درباره بنی قریظه سخن کردند پیمبر گفت: «ای مردم اوس آیا رضا نمی دهید که یکی از شما درباره آنها حکم کند؟»
گفتند: «آری.»

گفت: «حکمت را به سعد بن معاذ وامی گذارم.»

پیمبر سعد را در مسجد خویش در خیمه یکی از زنان مسلمان جای داده بود که رفیده نام داشت و به علاج زخمیان می پرداخت و به خاطر ثواب در خدمت آسیب دیدگان مسلمان بود، هنگامی که سعد در جنگ خندق تیر خورد، پیمبر گفت: «اورا به چادر رفیده ببرد تا برای عبادت وی راه نزدیک باشد.»

و چون کار حکمت درباره بنی قریظه با سعد شد قومهش بیامدند و او را بر خری که متکایی چرمین نو آن بود سوار کردند، سعد مردی تنومند بوده، و او را پیمبر آوردند و در راه بدو می گفتند: «ای ابو عمرو، با بستگان خویش نیکی کن که پیمبر این کار را به تو واگذار کرد تا به آنها نیکی کنی.»

و چون این سخن مکرر کردند گفت: «وقت آنست که سعد در کار خدا از ملامت باک ندارد.» و یکی از همراهان وی بازگشت و به محله بنی عبدالاشهل رفت و پیش از

آنکه سعد به مقصد رسد از روی سخن وی نابودی بنی قریظه را خیر داد .
ابوجعفر گوید: وقتی سعد پیش پیمبر و مسلمانان رسید پیمبر گفت: «برای سالار
خویش به پانخیزید.» یا گفت: «برای بهترین مرد خودتان به پانخیزید.» و قسم به پا
خاستند و گفتند: «ای ابو عمرو، پیمبر حکمیت در بسارۀ بستگانت را به تو واگذار
کرد.»

سعد گفت: «به قید سوگند پیمان می کنید که به حکم من رضایت دهید؟»
گفتند: «آری.»

گفت: «و آنکه اینجا نشسته رضایت دارد؟» و به سوی جای پیمبر اشاره کرد، اما
از روی احترام بدون نگریمت.

پیمبر گفت: «آری.»

سعد گفت: «حکم من اینست که مردان را بکشند و اموال تقسیم شود وزن و
فرزند را اسیر کنند.»

پیمبر گفت: «حکم تو در بارۀ یهودان همان است که خدا از فراز هفت آسمان
می کند.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه یهودان را از قلعه‌ها فرود آوردند و پیمبر آنها را در
خانه دختر جارت یکی از زنان بنی نجر مجبوس کرد، پس از آن به بازار مدینه
که هم اکنون به جاست رفت و گفت تا چند گودال بکنند و یهودان را بیاوردند و در
آن گودالها گردنشان را بزدند. شمار یهودان ششصد یا هفتصد بود و آنکه بیشتر گوید
هشتصد تا نهصد گوید. جیبی بن اخطاب دهنش خدا و کمب بن اسد سالار قوم نیز در
آن میانه بودند.

هنگامی که کمب بن اسد را با یهودان پیش پیمبر می آوردند بدو گفتند: «پنداری
با ما چه میکنند؟»

گفت: «در هیچ جا فهم ندارید مگر نمی بینید که هر که را می برند بر نمی گردد؟»

به خدا ما را می کشند.»

و همچنان گردن یهودان را زدند تا کارشان پایان گرفت.

و چون حیی بن اخطب را بیاوردند حله‌ای فاجر به تن داشت که همه جای آنرا دریده بود که از تن وی برنگیرند و دستان وی را باریسمان به گردن بسته بودند و چون پیمبر را بدید گفت: «به خدا هرگز از دشمنی تو پشیمان نیستم، ولی هر که شکست خورد شکست خورد.» آنگاه رویه کسان کرد و گفت: «از فرمان خدا چاره‌ای نیست، مکتوبی است و تقدیری که بر بنی اسرائیل رقم زده اند.» آنگاه بنشست و گردنش بزدند. عایشه گوید: یک زن از بنی قریظه که کشته شد، پیش من بود سخن می کرد و می خندید و پیمبر در بازار مردان بنی قریظه را می کشت و چون نام او را بگفتند گفت:

«به خدا منم.»

گفتم: «چه کارت دارند؟»

گفت: «می خواهند بکشندم.»

گفتم: «چرا؟»

گفت: «برای کاری که کرده‌ام.»

عایشه می گفت: «هرگز او را از یاد نمی برم که می دانست او را می کشند اما

خوشدل و خندان بود.»

ابن شهاب زهری گوید: ثابت بن قیس شماس پیش زبیر بن باطا رفت که کنیه او ابو عبد الرحمن بود، و چنان بود که به روزگار جاهلیت، زبیر، بر ثابت بن قیس مسنت نهاده بود و در جنگ بعات او را گرفته بود و پیشانی‌اش را تراشیده بود و رها کرده بود و چون ثابت پیش وی رفت پیری فراتوت بود و بدو گفت: «ای ابو عبد الرحمن، مرا می شناسی؟»

گفت: «چطور ممکن است ترا نشناسم.»

ثابت گفت: «می خواهی منی را که بر من داری عوض دهم؟»

زبیر گفت: «جوانمرد جوانمرد را عوض می‌دهد.»
 آنگاه ثابت پیش پیمبر آمد و گفت: «ای پیمبر خدای زبیر را بر من همتی هست
 دوست دارم که او را عوض دهم و خون او را به من ببخشی.»
 پیمبر گفت: «او را به تو بخشیدم.»
 ثابت پیش زبیر رفت و گفت: «پیمبر خون ترا به من بخشید.»
 زبیر گفت: «پیری فوتوت بی‌زن و فرزند باز ندگی چه کند؟»
 ثابت پیش پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای زبیر را فرزند او را هم به من
 ببخش.»
 گفت: «آنها را نیز به تو بخشیدم.»
 و باز پیش زبیر رفت و گفت: «پیمبر خدای زن و فرزند تو را نیز به من بخشید که
 به تومی بخشم.»
 زبیر گفت: «خاندانی در حجاز بی مال برای چه بمانند؟»
 ثابت پیش پیمبر رفت و گفت: «ای پیمبر خدای، مال او را نیز به من ببخش.»
 پیمبر گفت: «مال او را نیز به تو بخشیدم.»
 پیش زبیر رفت و گفت: «پیمبر مال ترا نیز به من بخشید که به تومی بخشم.»
 گفت: «ای ثابت، آنکه چهره اش چون آینه چینی بود که صورت خود را در آن
 می‌دیدم چه شد؟» منظورش کعب بن اسد بود.
 ثابت گفت: «کشته شد.»
 گفت: «سالار شهری و بدوی حبیب بن اخطب چه شد؟»
 ثابت گفت: «کشته شد.»
 گفت: «پیشاهنگ و حامی ماعزال بن شمویل چه شد؟»
 ثابت گفت: «کشته شد.»
 گفت: «پسران کعب بن قریظه و عمرو بن قریظه چه شدند؟»

ثابت گفت: «همگی کشته شدند.»

گفت: «ای ثابت به حق همان منتهی که بر تو دارم مرا به دنبال آنها بفرست که پس از آنها زندگی خوش نیست، می‌خواهم هر چه زودتر با دوستان دیدار کنم.»

گفت: «و ثابت او را پیش آورد و گردنش بزد. و چون ابوبکر سخن او را بشنید گفت: «به خدا آنها را در آتش جهنم دیدار می‌کند و در جهنم جاوید است.»

گفت: پیمبر گفته بود هر کس از آنها را که بالغ شده بود بکشند.

این اسحاق گوید: سلمی دختر قیس که یکی از خالگان پیمبر بود و بیعت‌زنان کرده بود و بر هر دو قبله نماز کرده بود از پیمبر خواست که رفاعه بن شمویل قرظی را که بالغ بود و به سلمی پناه برده بود بدو ببخشد و گفت: «ای پیمبر خدا پدر و مادرم فدایت، رفاعه بن شمویل را به من ببخش که می‌گویم نساخ خواهد کرد و گوشت شتر خواهد خورد.» و پیمبر رفاعه را بدو بخشید و زنده ماند.

این اسحاق گوید: آنگاه پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم اموال و زنان و فرزندان بنی قریظه را تقسیم کرد و اسبان را سهم داد و مردان را سهم داد و خمس را برداشت، سوار سه سهم گرفت؛ دو سهم برای اسب و یکی برای مرد و مرد بی اسب یک سهم گرفت.

در جنگ بنی قریظه سی و شش اسب بود و نخستین غنیمتی بود که مطابق سهم تقسیم شد و خمس آن گرفته شد و در جنگهای دیگر مطابق آن رفتار شد و برای اسبان بی سوار سهم مقرر نشد مگر دو اسب.

آنگاه پیمبر سعد بن زید انصاری را با گروهی از اسیران بنی قریظه سوی نجد فرستاد که در مقابل آن اسب و سلاح خریدند.

و چنان بود که پیمبر از زنان اسیر قوم، ریحانه دختر عمرو بن جنان را که از طایفه بنی عمرو بن قریظه بود برای خویشتن برگزیده بود و تا هنگام وفات به نزد

پیمبر بود، پیمبر به او گفت مسلمان شود و پر دگی شود ؛ اما ریحانه گفت: «ای پیمبر خدا، مراد از ملك خویش نگهداری برای من و تو آسانتر است.» و همچنان بر یهودیگری باقی ماند و پیمبر از او کناره گرفت و آزرده خاطر بود. يك روز كه با یاران خود نشسته بود از پشت سر صدای پایی شنید و گفت: «اینك ثعلبة بن سعیه آمده به من مژده دهد كه ریحانه مسلمان شد.» و همانند ثعلبه پیامد و گفت: «ای پیمبر خدای ریحانه اسلام آورد.» و پیمبر از این خبر خوشدل شد.

عایشه گوید: آنگاه سعد دعا کرد و گفت: «خدا یا جهاد یا قومی را كه بی پیمبر ترا دروغزن شمرده اند خوش دارم، اگر باز هم پیمبر تو با قرشیان جنگی دارد مرا نگهدار و اگر جنگ میان پیمبر و قرشیان به سر رسیده مرا پیش خود ببر.» و زخم وی بگشود و پیمبر در خیمه ای كه در مسجد برای او به پا داشته بود به بالیتش رفت .
گوید: پیمبر و ابوبكر و عمر به بالین وی حضور داشتند ، قسم به خدایی كه جان محمد به فرمان اوست در اطاق خودم گریه ابوبكر را از گریه عمر می شناختم .

از عایشه پرسیدند: «پیمبر چه می کرد؟»

گفت: «چشم وی بر هیچكس نمی گریست ، وقتی غمش سخت می شد ریش خود را می گرفت.»

ابن اسحاق گوید: در جنگ خندق شش تن از مسلمانان كشته شد و از مشركان مدتن كشته شد. در جنگ بنی قریظه خالد بن سويد كشته شد كه آسیا سنگی بر او انداختند و سرش به سختی شكست و بمرد و ابوسنان بن محصن نیز هنگام محاصره بنی قریظه بمرد و در مقبره یهودان دفن شد.

و چون پیمبر از جنگ خندق باز می گشت گفت: «پس از این ما به جنگ قرشیان رویم و آنها به جنگ ما نیایند.» و چنین بود تا هنگامی كه خدا عزوجل مکه را برای پیمبر خویش بگشود.

به گفته ابن اسحاق فتح بنی قریظه در ذی قعدة یا اوایل ذی حجه بود. ولی واقعی گوید: چند روز از ذی قعدة مانده بود که پیمبر به غزای بنی قریظه رفت و چون تسلیم شدند بگفت تا در زمین گودالها بکنند و علی و زبیر در حضور پیمبر گردن آنها را می‌زدند.

و هم به گفته واقعی زنی که در آنروز به فرمان پیمبر کشته شد بناته نام داشت و زن حکم قرظی بود که سنگ آسیابی بر خالادین سوید انداخته بود و او را کشته بود و به قصاص خالادگردنش را زدند.

در باره غزای بنی المصطلق که غزوه مرسیع نام گرفت اختلاف است. مرسیع نام یکی از آبهای خزاعه است که در ناحیه قدید و نزدیک ساحل جای دارد. ابن اسحاق گوید: پیمبر در شعبان سال ششم هجرت به غزای بنی المصطلق رفت که تیره‌ای از خزاعه بودند.

ولی به گفته واقعی غزای مرسیع در شعبان سال پنجم هجرت بود و هم به پندار وی جنگ خندق و بنی قریظه پس از غزای مرسیع بود.

به گفته ابن اسحاق پیمبر پس از فراغ از کار بنی قریظه که در اواخر ذی قعدة یا اوایل ذی حجه بود، ماه ذی حجه و محرم و صفر و ربیع الاول و ربیع الآخر را در مدینه گذرانید و آن سال مشرکان امور حج را به عهده داشتند.

سخن از حوادث

سال ششم هجرت

از جمله حوادث این سال غزای بنی لحيان بود.

ابو جعفر گوید: پیمبر خدای صلی الله علیه وسلم در جمادی الاول شش ماه پس از فتح بنی قریظه به خونخواهی خبیب بن عدی و یاران وی که در ربیع کشته شدند آهنگ غزای بنی لحيان کرد اما چنان وانمود که سوی شام می‌رود تا قوم را غافلگیر

گردآورنده:
شاهین کاویانی

